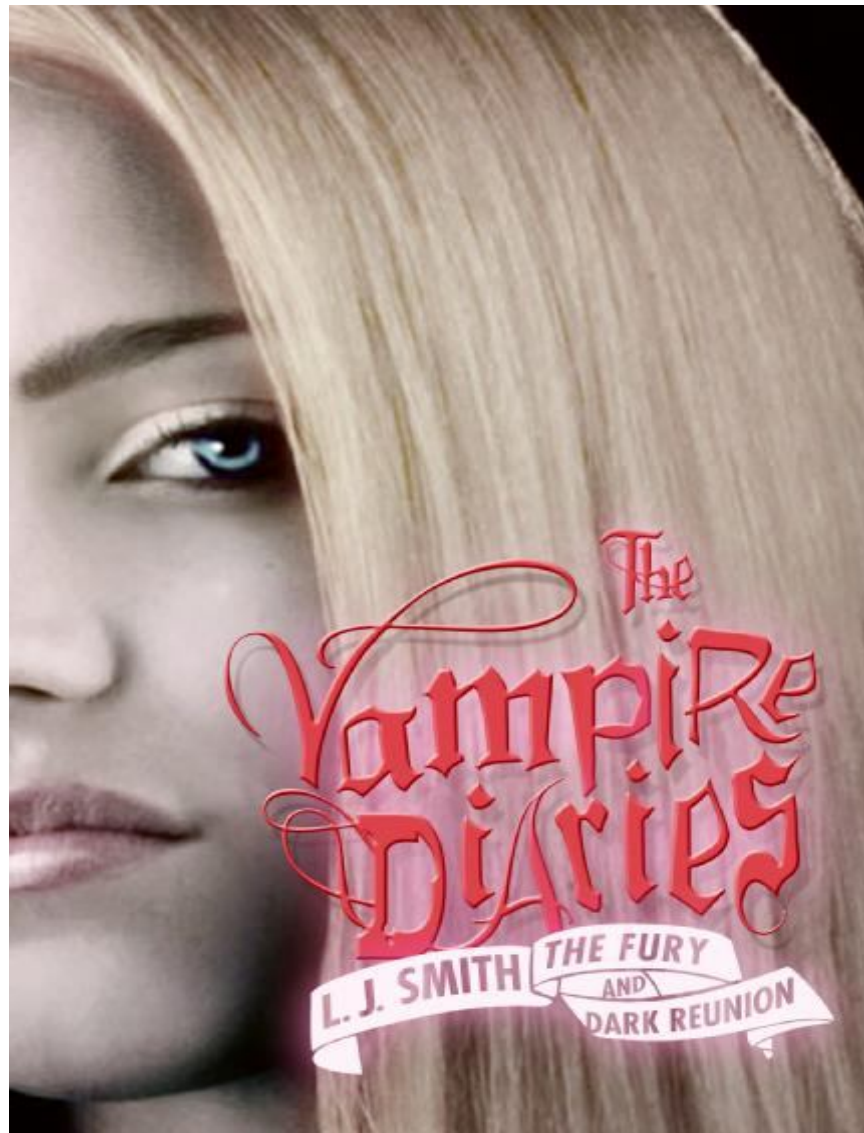


The Vampire diaries

Dark reunion



خاطرات خون آشام

(اتحاد تاریک)

نوشته می ال - جی - اسمیت

مترجم: ملیحه

ویراستار: م - سالواتوره

Mysticfalls.blogfa.com

فصل هفتم

استفن با اکراه به خانه ی واقع در نبش نزدیک شد، تقریباً از چیزی که ممکن بود پیدا کند میترسید. نیمی از وجودش انتظار داشت که دیمن پستش را ترک کرده باشد. تکیه کردنش به دیمن از همان اول احمقانه بود.

اما وقتی به حیاط پشتی رسید، آنجا حرکتی خیلی ضعیف را در بین درختان سیاه گردو دید. چشمان استفن که برای سازگاری با شکار کردن از چشمان یک انسان تیزبین تر بود، توانست سایه ای تاریکتر را که به تنه درخت تکیه داده بود، ببیند.

"خیلی طول کشید تا برگردی"

"من باید امنیت خونه های دیگه رو چک می کردم. و مجبور بودم که غذا بخورم."

دیمن با تحقیر گفت: "خون حیوانات." چشمانش بر لکه ی کوچک روی تیشرت استفن ثابت ماند.

"از بوش معلومه که خرگوش بوده. یه جورایی بهت میاد، نیست؟"

"دیمن... من به بانی و مردیث هم گل شاه پسند دادم."

دیمن با لحن متفاوتی گفت: "چه پیش بینی هوشمندانه ای." و دندان هایش را نشان داد.

موج آشنایی از ناراحتی و خشم در وجود استفن فوران کرد. چرا همیشه دیمن باید اینقدر سخت باشه؟ حرف زدن با او مثل راه رفتن در زمینی مین گذاری شده بود.

دیمن درحالی که ژاکتش را بر روی شانه اش می انداخت، ادامه داد: "من دارم میرم. کارایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم." نیشخند ویران کننده ای زد و گفت: "منتظر نمون."

استفن گفت: "دیمن." دیمن کامل برنگشت، نگاه نکرد، اما گوش می داد. "آخرین چیزی که ما احتیاج داریم اینه که یه دختر تو این شهر داد بزنه "خون آشام." یا همچین نشانه ای رو از خودش نشون بده. این مردم قبلاً اینا رو تجربه کردن. اونا نادون نیستن."

"اینو تو ذهنم حک می کنم." این جمله طعنه آمیز بیان شد، اما بیشتر از هر چه تا به حال استفن موفق شده بود، شبیه گرفتن قولی از جانب برادرش بود.

"و، دیمن؟"

"دیگه چیه؟"

"ممنونم"

این دیگر خیلی زیاد بود. دیمن خیلی سریع چرخید. چشمانش سرد و بی روح بود. چشمان یک غریبه. دیمن با لحن خطرناکی گفت: "از من انتظار هیچی رو نداشته باش، داداش کوچولو. چون تو همیشه در اشتباهی. و همینطور فکر نکن که تو میتونی منو هم اداره کنی. اون سه تا انسان ممکنه از تو پیروی کنن، اما من نمیکنم. من برای دلایل خودم اینجام."

دیمن قبل از اینکه استفن بتواند کلماتش را در قالب جوابی بیان کند، رفته بود. در هر حال این اهمیتی نداشت. دیمن هیچوقت به چیزهایی که استفن می گفت گوش نمی کرد. حتی هیچ وقت او را به اسمش صدا نمیکرد. همیشه همین "داداش کوچولو" ی تحقیر آمیز بود.

استفن فکر کرد: و حالا دیمن رفت تا ثابت کنه چقدر غیر قابل اعتماد. عالی شد! حتما کار منحصرا شرورانه ای انجام میده که به استفن نشون بده که چقدر توی اون ماهره!

استفن با بی حوصلگی درختی را پیدا کرد که به آن تکیه دهد و به آسمان شب نگاه کند. سعی کرد که در مورد مشکلی که داشت و چیزهایی که امشب یاد گرفته بود، فکر کند. توصیفات که ویکی از قاتل داده بود. قد بلند، موهای طلایی و چشمای آبی. فکر کرد... به نظر میاد که یه نفر رو به یادش میندازه. نه کسی که دیده باشه، بلکه کسی که در موردش شنیده باشه...

هیچ فایده ای نداشت. نمیتوانست ذهنش را روی این معما نگه دارد. او خسته، تنها و در ناامیدی بود و احتیاج به دلگرمی داشت. و حقیقت خشن این بود که هیچ دلگرمی برای او وجود نداشت. استفن فکر کرد: الینا، تو به من دروغ گفتی.

این تنها چیزی بود که الینا بر رویش اصرار داشت. تنها چیزی که همیشه قولش را می داد: "هر اتفاقی هم که بیفته، استفن، من کنار تو میمونم. به من بگو که اینو باور میکنی." و استفن هم درمانده در جذابیت و افسون الینا، جواب میداد: "اه، الینا، من باور میکنم. هر اتفاقی هم که بیفته، ما با همدیگه میمونیم."

اما الینا ترکش کرد. شاید نه با انتخاب خودش، اما در آخر این چه اهمیتی داشت؟ الینا ترکش کرد و رفت. زمان هایی وجود داشت که تنها چیزی که استفن می خواست این بود که او را دنبال کند. استفن به خودش گفت: به یه چیز دیگه فکر کن، هر چیزی. اما دیگر دیر شده بود. وقتی رها می شدند، تصاویری از الینا دورش میچرخیدند. آن قدر دردناک بود که نمی شد نگهش داشت، و آن قدر زیبا بود که نمیشد دورش انداخت.

اولین باری که او را بوسید. شوک آن شیرینی گیج کننده که با برخورد لبانشان، به او دست داده بود. و بعد از آن، شوک بعد از شوک، اما هرکدام عمیق تر از قبلی. انگار که الینا به درونی ترین هسته وجودی استفن، که خودش هم تقریباً فراموشش کرده بود می رسید.

وحشت زده، احساس کرده بود که حصارش در حال پاشیدن است. تمام رازهایش، تمام مقاومتش، تمام حقه هایی که استفاده میکرد که دیگران را دور از خودش نگه دارد، الینا همه را از میان برداشت و آسیب پذیری استفن را برملا کرد.

روح استفن را نمایان کرد.

و در آخر، استفن فهمید که این همان چیزی است که می خواهد. می خواست که الینا بدون دفاع او را ببیند. بدون دیوارها. میخواست که الینا واقعا او را بشناسد.

وحشتناکه؟ آره. وقتی که الینا در نهایت رازش را کشف کرد، وقتی که استفن را در حالی که از خون پرنده میخورد پیدا کرد، استفن در سرافکندگی و شرم مچاله شد. مطمئن بود الینا از وحشت خونی که بر روی لبانش بود، فرار میکند. با تنفر.

اما وقتی که در چشمان الینا نگاه کرد، چیزی که دید درک کردن، بخشش و عشق بود. عشق الینا التیامش می داد.

و آن موقع، زمانی بود که فهمید آن ها نمی توانند از یکدیگر جدا باشند.

بقیه خاطره ها همچون موج خروشان می آمدند و استفن بر آن ها چنگ انداخت. حتی با وجود اینکه درد مثل چنگال پرنده خراشش میداد.

شور و احساسات. احساس اینکه، الینا در برابرش بود. نرم و لطیف در بازوانش. موهای الینا روی گونه هایش کشیده می شد. به ظرافت بال های پروانه. منحنی لبهایش، مزه ی آنها. رنگ آبی فوق العاده ی چشمانش که همچون نیمه شب بود.

همه اش از دست رفته. همه اش برای همیشه خارج از دسترس استفنه.

اما بانی به الینا رسیده بود، جوهر وجود الینا، روحش هنوز جایی همین نزدیکی ها بود. از میان همه، استفن می بایست می توانست او را احضار کند. او قدرت فرمان دهی داشت و بیشتر از هر کسی این حق را داشت که الینا را طلب کند.

میدانست چه جوری باید این کار را انجام دهد. چشمانت را ببند. تصویر کسی که میخوای کنارت باشه را تصور کن. این آسون بود.

میتوانست الینا را ببیند، حسش کند، عطر او را استشمام کند.

بعدش آن ها را بخواه، اجازه بده که اشتیاق از پوچی بگذرد. خودت را رها کن و اجازه بده که نیازت احساس بشه.

هنوز آسونه. خطرش برای او پیشیزی اهمیت نداشت. تمام میلش، تمام دردش را جمع کرد و فرستاد که مثل یک تقاضا جستجو کنند.

و احساس کرد... هیچ چی.

فقط پوچی و تنهاییش. فقط سکوت.

قدرتش مثل قدرت بانی نبود. نمی توانست به تنها چیزی که بیشتر از همه دوستش داشت، دست یابد، به تنها چیزی که برایش اهمیت داشت.

او هیچ وقت در زندگیش این قدر احساس تنهایی نکرده بود.

بانی گفت: "تو چی میخوای؟!"

استفن گفت: "یه سری منابع در مورد تاریخ فلز چرچ. به خصوص در مورد بنیانگذاران."

آن ها در ماشین مردیث که با فاصله ای مطمئن پشت خانه ویکی پارک شده بود، نشسته بودند. غروب روز بعد بود و همه از تشییع جنازه ی سو برگشته بودند. همه به جز استفن.

"این به سو ربط داره، اینطور نیست؟" چشم های سیاه مردیث با یکنواختی و هوشمندی زیاد همیشگی، چشمان استفن را بررسی میکرد. " فکر میکنی که این معما رو حل کردی."

اعتراف کرد: "احتمالا." کل روز را به فکر کردن گذرانده بود. درد و رنج شب پیش را پشت سرش گذاشته و بار دیگر کنترل خودش را بدست آورده بود. اگرچه نمیتوانست به الینا برسد، اما میتوانست اعتقادی را که الینا به او داشت، بفهمد و تصدیق کند... می توانست کاری را که الینا می خواست انجام بشود، انجام دهد. و این دلگرمی برای کارش بود. تا بتواند تمرکز کند. در دور نگه داشتن همه ی این احساسات. اضافه کرد: "من در مورد اینکه ممکنه چه اتفاقی افتاده باشه یه ایده ای دارم. اما تیری در تاریکیه و من نمیخوام تا مطمئن نشدم در موردش صحبت کنم."

بانی درخواست کرد: "چرا؟" استفن فکر کرد: چه تضاد بزرگی با مردیث داره. موهاش به قرمزیه آتیشه و روحیه اش هم با اون هماهنگ شده. با صورت ظریف قلب مانند، زیبا و پوست شفاف، فریبنده بود. بانی باهوش و زیرک بود. حتی اگر خودش به تازگی داشت این را متوجه می شد.

"برای اینکه اگه من اشتباه کنم، ممکنه که یه فرد بی گناه آسیب ببینه. ببین، فعلا این فقط یه ایده است.

اما من قول میدم که اگه امشب هر مدرکی پیدا کنم که اینو ثابت کنه، همه چی رو بهتون میگم."

مردیث پیشنهاد کرد: "تو میتونی با خانم گریمزی صحبت کنی. اون کتابدار این شهره و خیلی چیزا در مورد بنیانگذاران فلز چرچ میدونه."

بانی گفت: "و هونوریا هم که همیشه هست. منظورم اینه که اونم یکی از بنیانگذاران بوده." استفن خیلی سریع بهش نگاهی انداخت. با دقت گفت: "من فکر می کردم که هونوریا فل ارتباطش رو باهات قطع کرده."

بانی با لحن منزجری گفت: "من منظورم حرف زدن باهاش نبود. اون رفته، پوووووف، دیگه کار نمیکنه. منظورم دفتر خاطراتشه. اون با دفتر خاطرات الینا توی کتابخونه است. خانم گریمزی اونو رو نزدیک میز امانت جایی که تو دید باشه، گذاشته."

استفن سورپرایز شد. کلا دوست نداشت که دفتر خاطرات الینا در معرض دید همه باشد. اما یادداشت های هونوریا ممکن بود دقیقا همان چیزی باشد که دنبالش بود. هونوریا فقط یک خانم باهوش نبود بلکه خیلی در مسائل ماورالطبیعه ماهر بود. یک جادوگر بود.

مردیث گفت: "اما فکر میکنم که الان کتابخونه بسته باشه." استفن گفت: "این خیلی بهتره. هیچ کسی نباید بفهمه که چه اطلاعاتی برای ما جالبه. دو نفر میتونن برن پایین و مخفیانه وارد شن، و دو نفر دیگه میتونن اینجا بمونن. مردیث، اگر تو با من بیای..."

مردیث گفت: "اگر از نظر تو مشکلی نداره، من دوست دارم اینجا بمونم." و وقتی قیافه استفن را دید توضیح داد: "من خسته ام. و اینجوری من میتونم ساعت دیده بانیم رو تموم کنم و زودتر برم خونه. چرا تو و مت نرین و من و بانی اینجا نمونیم؟"

استفن هنوز داشت به او نگاه میکرد. به آرامی گفت: "باشه، خوبه. اگر مت باهاش موافق باشه." مت شانه هایش را بالا انداخت.

"همینه، پس. این ممکنه که وقت ما رو برای یه دو ساعتی یا بیشتر بگیره. شما دو تا اینجا تو ماشین بمونین و درها رو قفل کنین. اینجوری میتونین امنیت کافی داشته باشین." اگر که سوءظنش درست بود، برای مدتی حمله ی دیگری انجام نمیشد... حداقل چند روزی. بانی و مردیث جایشان امن بود. اما استفن نمیتوانست بیخیال شگفتی پشت پیشنهاد مردیث شود. مطمئنا یک خستگی ساده نبود.

بانی وقتی استفن و مت از ماشین پیاده میشدند پرسید: "راستی، دیمن کجاست؟" استفن احساس کرد که ماهیچه های معده اش منقبض شده اند. "من نمیدونم." انتظارش را داشت که کسی این سوال را بپرسد. استفن از دیشب دیگر برادرش را ندیده بود و هیچ ایده ای نداشت که دیمن در حال چه کاری بود.

گفت: "بالاخره خودش رو نشون میده" و در ماشین را به روی مردیث بست که می گفت: "این همون چیزیه که من ازش میترسم."

استفن و مت در سکوت به سمت کتابخانه راه افتادند. با دور زدن مناطق روشن، خودشان را در سایه ها ننگه داشتند. استفن نمیتوانست دیده شود. برای کمک به فلز چرچ برگشته بود، اما حس میکرد که مطمئنا فلز چرچ کمکش را نمیخواست. دوباره یک غریبه شده بود، یک مزاحم. اگر آن ها او را می گرفتند، بهش صدمه می زدند.

قفل کتابخانه به آسانی باز شد، فقط یک مکانیزم ساده فتری داشت. و دفتر خاطرات ها درست همان جایی بود که بانی گفته بود.

استفن دستش را وادار کرد که از دفتر خاطرات الینا دور بماند. داخل آن یادداشت های الینا با دست خط خودش از روزهای آخر زندگیش بود. اگر استفن الان شروع به فکر کردن در این مورد می کرد... بر روی کتاب چرمی کنار آن متمرکز شد. جوهر کمرنگ شده ای روی صفحه های زرد بود که خواندن را سخت میکرد، اما بعد از چند دقیقه چشمهایش به نوشته های انبوه و درهم برهم با خطی خوش و استادانه، عادت کردند.

این داستانی بود در مورد هونوریا فل و شوهرش، که همراه با اسمال وود ها و چند خانواده دیگر به اینجا آمده بودند زمانی که این مکان هنوز دست نخورده و رام نشده بود. آن ها نه تنها با خطراتی از جمله انزوا و گرسنگی، بلکه با حیوانات وحشی نیز مواجه شده بودند. هونوریا داستان مبارزه شان برای زنده ماندن را به وضوح و سادگی و بدون دخالت احساسات، تعریف می کرد.

و در این صفحات استفن چیزی را که دنبالش میگشت، پیدا کرد.

با سوزن سوزن شدن پشت گردنش، دوباره با دقت یادداشت های ثبت شده را خواند. در نهایت به عقب خم شد و چشمانش را بست.

حدسش درست بود. هیچ شک دیگری در ذهنش نمانده بود و معنیش این بود که حدسش در مورد اتفاق در حال وقوع در فلز چرچ هم درست بود. برای یک لحظه حس انزجار شدیدی وجودش را در بر گرفت، همچنین خشم و عصبانیتی که باعث می شد بخواهد چیزی را از هم بدرد و نابود کند. سو. سوی زیبا که دوست الینا بود، برای چنین چیزی مرد... یک تشریفات مذهبی برای خون. یک آغاز ناخوشایند. این وادارش میکرد که به قتل و کشتن روی آورد.

اما بعد خشمش فروکش کرد و جایش را یک تصمیم قوی گرفت. تصمیمی برای متوقف کردن چیزی که در شرف وقوع بود و همچنین درست کردن همه چیز.

در ذهنش خطاب به الینا زمزمه کرد: من بهت قول میدم. من یه جوری جلو شو میگیرم. مهم نیست چه جوری.

استفن به سمت مت برگشت و او را در حالی که نگاهش میکرد، دید.

دفتر خاطرات الینا در دستانش بود و آن را روی انگشت شستش بسته بود. و فقط در آن لحظه، چشمان مت مثل چشمان الینا آبی تیره شده بود. خیلی تیره، پر از ناراحتی، اندوه و چیزهایی از جمله تلخی. مت گفت: "تو پیداش کردی. و اون خیلی بده."

"آره"

"باید هم این طوری می بود." مت دفتر خاطرات الینا را در قفسه گذاشت و ایستاد. تقریباً طنینی از رضایت در صدایش بود. مثل کسی که نکته ای را اثبات کرده باشد.

"من میتونستم زحمت اومدن به اینجا رو از رو دوش بردارم." مت قسمت تاریک کتابخونه را بررسی میکرد، صدای جیرینگ جیرینگ پول خرد درون جیبش را در میآورد. یک بیننده عادی ممکن بود فکر کند که مت آرام است، اما صدایش او را لو میداد. صدایش سرد و عصبی بود. گفت: "کافیه به بدترین چیزی که میتونی تصور کنی، فکر کنی و اون همیشه درست از آب در میآید."

"مت..." ناگهان نگرانی به استفن ضربه زد. از وقتی که به فلزچرخ برگشته بود گرفتارتر از آن بود که به مت به درستی نگاه کند. و حالا فهمید که به طور غیر قابل بخششی احمق بوده است. چیزی به طور وحشتناکی اشتباه بود. کل بدن مت از شدت فشاری عصبی که در زیر لایه ی ظاهریش آرمیده، منقبض بود.

استفن خیلی آرام گفت: "مت، چی شده؟" بلند شد و به طرفش رفت: "من کاری کردم؟" "من خوبم."

"داری میلرزی." این حقیقت داشت. ماهیچه های سفت شده اش، لرزش ظریفی داشت. "گفتم که خوبم." مت با چرخشی از او دور شد. شانه هایش با حالت تدافعی بالا آمده بودند. "در هر حال تو چیکار میتونی بکنی که منو ناراحت کنه؟ منظورم گذشته از اینه که دختری رو که دوش داشتم ازم بگیری و به کشتن بدیش"

این ضربه فرق داشت. به محلی اطراف قلب استفن خورد و مستقیم به وسطش میرفت. مثل شمشیری که زمانی او را کشت. سعی کرد که نفس بکشد، نمیتوانست به خودش اعتماد کند و حرفی نزن.

مت با صدای کندی گفت: "متاسفم." و وقتی استفن به او نگاه کرد، دید که سختی شانه هایش کمتر شده است. "این حرف کثیفی بود که زدم."

"حقیقت داشت." استفن یک لحظه صبر کرد و بعد به طور یکنواختی، اضافه کرد: "اما این تمام مشکل نیست، هست؟"

مت جواب نداد. به زمین خیره شد و چیزی نامرئی را با یک طرف کفشش به زمین فشار می داد. درست زمانی که استفن داشت تسلیم می شد، مت با سوال خودش برگشت.

"دنیا واقعا چه شکلیه؟"

"چه چیزی.. چی؟"

"دنیایی که تو خیلی چیزها ازش دیدی استفن. تو چهار یا پنج قرن بیشتر از بقیه ما بودی، درسته؟ پس جریان چیه؟ منظورم اینه که به طور اساسی جاییه که ارزش نجات دادن رو داره یا اون اساسا یه کپه ای از چرندیاته؟"

استفن چشمانش را بست. "اه"

"و در مورد مردم چی، ها، استفن؟ نسل انسان. ما بیماری هستیم، یا فقط علائم بیماری؟ منظورم اینه که تو آدمایی رو میبینی مته... مته الینا." صدای مت به طور مختصری لرزید، اما ادامه داد: "الینا برای اینکه شهر رو برای دخترایی مثل سو امن نگه داره مرد. و حالا سو مرده. و همه این ها دوباره دارن اتفاق میفتن. این هیچ وقت تموم نمیشه. ما برنده نمیشیم. خوب اینا چی به تو میگن؟"

"مت."

"چیزی که واقعا دارم ازت می پرسم اینه که هدف چیه؟ یه شوخی مربوط به عالم هستیه که من نگرفتمش؟ یا تمام این چیزها فقط یک اشتباه غریب بزرگه؟ می فهمی من اینجا سعی دارم چی بگم؟"

"میفهمم، مت." استفن نشست و دستانش را داخل موهایش برد. "اگه تو یه دقیقه خفه شی، من سعی می کنم جوابت رو بدم."

مت یک صندلی را جلو کشید و برعکس روی آن نشست. "خوبه. تلاشت رو بکن." چشمانش سخت و رقابت طلب بود. اما استفن می توانست درون آن ها درد و رنج سردرگمی را ببیند که همچون غده ای چرکین شده بود.

"من شیاطین زیادی دیدم مت، بیشتر از اونکه بتونی تصورش رو بکنی. حتی باهاش زندگی کردم. اون همیشه قسمتی از من بوده، مهم نیست که چقدر باهاش بجنگم. بعضی وقتا فکر میکنم که تمام نسل بشر بد هستن، خیلی کمتر از نوع من و بعضی وقتا فکر میکنم که به قدر کافی توی هر دو نژاد بد وجود داره که بقیه اهمیتی ندارن."

البته وقتی بهش عمقی نگاه کنی، من هم چیز بیشتری نسبت به تو نمی دونم. من نمیتونم بهت بگم که 'اینجا نکته ای وجود داره، یا همه چیز درست میشه!'. استفن مستقیم به چشمان مت نگاه کرد و سنجیده ادامه داد: "اما من یه سوال دیگه برات دارم. که چی؟"

مت خیره نگاه کرد: "که چی؟"

"آره. که چی."

"که چی اگه دنیا بده و اگه هیچ کدوم از چیزایی که ما انجام میدیم تا تلاش کنیم و تغییری بوجود بیاریم، نتونه واقعا تفاوتی ایجاد کنه؟"

صدای مت همزمان با ناباوریش بلند تر میشد.

"آره. که چی؟" استفن به جلو خم شد. "اون وقت تو چیکار می کنی، مت هانیکات، اگه تموم چیزای بدی که گفتمی درست باشه؟ خودت شخصا چیکار میکنی؟ از مبارزه دست میکشی و با کوسه ها شنا میکنی؟"

مت به پشت صندلیش چنگ زد. "داری در مورد چی صحبت میکنی؟"

"تو میتونی اون کار رو انجام بدی. دیمن همیشه اینو میگه. تو میتونی به طرف بد ملحق شی، طرف برنده. و هیچ کس نمی تونه واقعا تو رو سرزنش کنه، چون اگه تمام دنیا همون طرفه، چرا تو هم نباید اون طرف باشی؟"

مت که چشمان آبیش سوزان بودند، تقریبا از روی صندلی بلند شده بود و فریاد زد: "مثل جهنم. این راه دیمنه، شاید! اما فقط به خاطر اینکه ناامید کننده است معنیش این نیست که درسته که مبارزه رو متوقف کرد. اگرچه میدونم امیدی نیست، اما هنوز باید تلاش کنم. من مجبورم که تلاش کنم، لعنت به این."

"میدونم." استفن به عقب برگشت و لبخند کمرنگی زد. لبخند خسته و فرسوده ای بود اما می توانست حس وابستگی را که در آن لحظه نسبت به مت داشت، منتقل کند. و در آن لحظه از چهره ی مت فهمید که او نیز موضوع را درک کرده است.

استفن ادامه داد: "میدونم چون منم همینجوری حس میکنم. اینجا هیچ بهانه ای برای تسلیم شدن فقط برای اینکه به نظر میاد ما میبازیم، وجود نداره. ما باید تلاش کنیم... چون گزینه دیگه مون اینه که تسلیم شیم."

مت از بین دندان هایش گفت: "من آماده تسلیم کردن هیچ چیزی نیستم." به نظر می رسید که در حال جنگیدن است تا به سمت آتشی که همیشه در وجودش شعله ور بود، برگردد. گفت: "هیچوقت."

استفن گفت: "آره، خب، 'هیچوقت' زمان زیادیه، اما من هم سعی می کنم تسلیم نشم. اگه فایده ای داشته باشه. من نمیدونم که ممکنه یا نه، اما منم تلاشم رو میکنم."

مت گفت: "این چیزیه که هر کسی میتونه انجام بده." به آرامی خودش را از روی صندلی بلند کرد و صاف ایستاد. فشار ماهیچه هایش از بین رفته و چشمانش تقریباً همان چشمان پاک و آبی شده بود که استفن به یاد داشت. آرام گفت: "خب، اگه چیزی رو که به خاطرش اومدیم پیدا کردی، بهتره برگردیم پیش دخترا." به نظر استفن آمد که ذهن مت در حال عوض کردن دنده بود. "مت، اگه در مورد اتفاقی که داره میفته حق با من باشه، دخترا باید برای مدتی خوب باشن، اما تو برگرد و دیده بانی رو ازشون بگیر. حالا که اینجام، چیزایی هست که دوست دارم بخونمشون... در مورد پسری به اسم گرواس از تیپوری^۱ که ۱۲۰۰ سال پیش زندگی می کرده."

مت گفت: "حتی قبل از زمان تو، ها؟" استفن خنده خیلی کمرنگی زد. برای لحظه ای ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند.

"خوبه. تو رو کنار خونه ویکی میبینم." مت به طرف در برگشت و این پا اون پا کرد. یک دفعه دوباره برگشت و دستش را جلو آورد و گفت: "استفن... من خوشحالم که تو برگشتی." استفن محکم دستش را فشرد. "خوشحالم که اینو میشنوم." این تمام چیزی بود که گفت، اما در درونش، احساس می کرد که گرمایی، دردی را که اذیتش میکرد، ازش دور کرد. و همینطور قسمتی از تنهاییش را.

^۱ Gervase of Tilbury,